

همنام

همنام

Jhumpa Lahiri
The Namesake
Houghton Mifflin, New York, 2003.

جومپا لاهیری

مترجم
امیرمهدی حقیقت



نشر ماهی
تهران
۱۳۹۳

Lahiri, Jhumpa	لاهییری، جومپا، ۱۹۶۷-م.	سرشناسه:
	همنام؛ جومپا لاهیری؛ ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۴.	مشخصات نشر:
	۳۶۰ ص.	مشخصات ظاهری:
	شومیز: 3-62-978-964-7948-978؛ گالینگور: 7-19-978-964-7948-978	شابک (ISBN):
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
<i>The Namesake</i> , 2003.	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۳-، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۸۴ ۸۵۵۸ الف / PS۳۵۶۸	رده‌بندی کنگره:
	۸۱۳ / ۵۴	رده‌بندی دیویی:
	۱۰۹۹۷۴۲	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

برای آلبرتو و اکتاویو؛
که من با نام‌های دیگری صدایشان می‌کنم

همنام

نویسنده
مترجم

جو مپا لاهیری
امیرمهدی حقیقت

+

چاپ پنجم
تیراژ
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳، چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۴
چاپ سوم: بهار ۱۳۸۵
چاپ چهارم (ویرایش جدید): تابستان ۱۳۹۱

+

مدیر هنری
حروف‌چینی
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی

حسین سجادی
نرگس صلواتی
نگین
صنوبر
سپیدار

+

شابک (شومیز) ۳-۶۲-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸
شابک (گالینگور) ۷-۱۹-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

www.nashremahi.com

خواننده خودش باید درک کند که واقعاً جور دیگری نمی شد؛
او نمی توانست اسم دیگری داشته باشد.
— نیکلای گوگول، « شنل » —

از شب‌های دم‌کرده‌ی ماه اوت است. آشپما گانگولی که دو هفته تا موعده زایمانش مانده، در آشپزخانه‌ی آپارتمانی در میدان سنترال سرپا ایستاده و دارد برشتوک برنجی و بادام‌زمینی پلنترز و پیاز قرمزرنده کرده را توی کاسه با هم قاتی می‌کند. به این‌ها چند ورق فلفل چیلی سبز و نمک و آب‌لیمو هم اضافه می‌کند و پیش خودش می‌گوید کاش یک‌کم روغن خردل هم بود. از وقتی حامله شده، خودش را بسته به همین معجون که شبیه چیزی است که در پیاده‌روهای کلکته و پای سکوه‌های قطار هندوستان فت و فراوان پیدا می‌شود. فروشنده‌های دوره‌گرد آن‌ها را می‌ریزند توی قیف‌های روزنامه‌ای و به چند پاپاسی می‌دهند دست مشتری. شکم آشپما حالا دیگر جای زیادی برای این‌جور چیزها ندارد، ولی و یارش هنوز سر جاست. یک مشت برمی‌دارد می‌چشد. سگرمه‌هاش تو هم می‌رود؛ مثل همیشه یک چیزش کم است. با چشم‌های بی‌حالت به تخته‌ی لوازم آشپزی پشت پیشخان نگاه می‌کند که یک لایه‌ی نازک چربی گرفته. با دستک ساری، عرق صورتش را پاک می‌کند. پاهای ورم‌کرده‌اش طاقت و زنش را روی کف خاکستری آشپزخانه ندارد و لگنش از فشار بچه‌ای که در شکم دارد، درد گرفته. در یکی از قفسه‌ها را باز می‌کند. کف طبقه‌ها را کاغذ پیچازی زرد و

سفید انداخته. حالا تمام کاغذها چرک شده و خیلی وقت است می خواهد عوض شان کند. پیاز دیگری برمی دارد و پوست ترد سرخایی اش را می کند. دوباره اخم هاش تو هم می رود. شکمش یکهو گُر می گیرد، پشت بندش چنان تیری می کشد که با آهی بی صدا، پیاز را می اندازد زمین و می پیچد به خودش. چند لحظه بعد، درد رد می شود. بعد دوباره می گیرد، این بار طولانی تر. آشیمای به دستشویی می رود و توی لباسش لکه می بیند. شوهرش آشوک را صدا می زند که لب تختخواب، دو بالش دوقلو را چپانده زیر ملافه ی سرخ و بنفش و به جای صندلی روی آن ها نشسته. آشوک کتابها و جزوهها را پهن کرده روی میز و دارد برای کنکور دکترای مهندسی برق دانشگاه ام آی تی درس می خواند. آشیمای هیچ وقت شوهرش را به اسم کوچک صدا نمی زند. حتی پیش خودش هم به اسم کوچک شوهرش فکر نمی کند. درست است که حالا دیگر جای فامیلی خودش هم فامیلی او را گذاشته، ولی ادب و احترام اقتضا می کند هیچ وقت اسم او را به زبان نیاورد. زن بنگالی این کار را نمی کند. اسم شوهر آدم، مثل بوس و کنارهای فیلم های هندی، یک چیز خصوصی و محرمانه است، و برای همین به هیچ وجه نباید به زبان بیاید. پس عوض این که صداش کند «آشوک»، جمله ی همیشگی اش را می گوید؛ یک جمله ی بنگالی که ترجمه ی تقریبی اش می شود: «ببینید چی می گم!»

آفتاب نزده، تاکسی خبر می کنند. خیابان های کمبریج خلوت است. تاکسی از خیابان ماساچوست می رود بالا، از هاروارد می گذرد و جلوی بیمارستان مونت آبورن نگه می دارد. اسم آشیمای در دفتر بیمارستان ثبت می کنند. آشوک پرسش نامه ها را پر می کند و آشیمای به سؤالات پشت هم پرستار جواب می دهد. پرستار می پرسد چند وقت به چند وقت دردش می گیرد و هر بار چقدر طول می کشد. بعد او را می نشانند روی صندلی چرخدار و از راهروهای پرنور و براق همکف رد می کنند و می برند توی آسانسوری که از آشپزخانه ی خانه اش بزرگ تر

است. در یکی از اتاق های سالن زایشگاه، آشیمای روی تخت پای پنجره می خوابانند. پرستار به او می گوید ساری اش را در بیاورد و گان گلدان نخعی بیمارستان را بپوشد. گان فقط تا سر زانوهای آشیمای می رسد و آشیمای معذب است. پرستار ساری ابریشمی مرشدآبادی او را از دستش می گیرد که تا کند. ساری، هم خیلی دراز است هم یک بند لیز می خورد. آخرش حوصله ی پرستار سر می رود و همین طوری آن را می چپاند توی ساک آبی زنگاری آشیمای. پزشک متخصص زایمان می آید بالا سرش. اسمش دکتر اشلی است و یک جورهایی شبیه لرد ماونتبتین انگلیسی، حاکم هند، است. موهای نرم ماسه ای رنگ روی شقیقه ها را عقب زده و کم و بیش خوش قیافه است. دکتر اشلی روند زایمان را بررسی می کند. سر بچه وضع مناسبی دارد و حرکتش را رو به پایین شروع کرده. دکتر به آشیمای می گوید هنوز اول کار است و لگن تازه سه سانت متسع شده.

آشیمای می پرسد: «متسع یعنی چی؟» دکتر اشلی دو انگشتش را بالا می گیرد، آن ها را آهسته از هم باز می کند و برایش توضیح می دهد که بدنش برای خروج بچه چه کار باورنکردنی و عجیبی انجام می دهد. به آشیمای می گوید چون حاملگی اولش است، این مرحله ممکن است تا بیست و چهار ساعت، بلکه بیش تر طول بکشد. آشیمای چشم می گرداند آشوک را ببیند، ولی آشوک پشت پرده ای است که دکتر دور تخت کشیده. آشوک بلند بلند می گوید: «برمی گردم پیشت.» بعد صدای یکی از پرستارها می آید: «آقای گانگولی اصلاً دلتان شور نزنند. خانم شما حالا حالاها کار دارد. ما خودمان هوش را داریم.»

حالا دیگر آشیمای تنهاست. پرده ی دور تخت، او را از سه زن دیگر توی اتاق جدا کرده. کم کم از لابه لای حرف هاشان اسمشان را می فهمد. یکی پورلی است. یکی لوییس، سمت چپی هم کارول. آشیمای می شنود که یکی از آن ها یکهو هوار می کشد: «وای! مرده شورش را ببرد. جانم دارد بالا می آید!» بعد صدای مردی می آید: «عزیزم، دوستت دارم. واقعاً دوستت دارم.» آشیمای این جمله را هیچ وقت از شوهر خودش نشنیده. توقعش را هم نداشته. آن ها اصولاً این جوری

نیستند. اولین بار است که بین چند تا غریبه تنها افتاده. همیشه یا در یک اتاق پیش پدر و مادرش خوابیده یا آشوک پهلوش بوده. پیش خودش می‌گوید کاش پرده‌ها را کنار می‌زدند تا می‌شد با این زن‌های امریکایی حرف بزمن، بلکه یکی از آن‌ها قبلاً بچه زاییده باشد بتواند بگوید باید منتظر چی باشم. ولی خیلی وقت است دستش آمده امریکایی‌ها با وجودی که جلوی چشم این و آن مدام قربان‌صدقه‌ی هم می‌روند و زن‌هاشان راه به راه بیکی‌نی و مینی‌ژوپ می‌پوشند، و با وجودی که توی کوچه و خیابان بازو در بازوی هم می‌اندازند یا در پارک کمبریج توی بغل هم می‌خوابند، با همه‌ی این‌ها اصولاً تنهایی را ترجیح می‌دهند. دست می‌کشد روی شکمش که حالا عین بشکه سفت و قلنبه شده. فکری است که الان دست و پای بچه کجاست. این چند روز آخر، بچه دیگر از تک و تا افتاده و آشیمای غیر از پرش‌های گاه و بیگاه روی دنده‌هاش، مشت و لگد و فشاری حس نکرده. از خودش می‌پرسد یعنی من تنها هندی این بیمارستانم. ولی موقعی که بچه توی شکمش می‌جنبد، می‌بیند که نه، تنها نیست. پیش خودش فکر می‌کند چقدر عجیب غریب است که بچه بناست جایی به دنیا بیاید که بیش‌تر مردم در آن‌جا درد می‌کشند یا جان می‌دهند. کاشی‌های شیری کف اتاق، قاب‌های شیری سقف و ملافه‌های سفیدی که سفت روی تختش کشیده شده، چیزی ندارند که به آشیمای قوت قلب بدهند. یادش می‌آید که در هند، زن حامله برای وضع حمل می‌رود خانه‌ی پدر و مادرش؛ هم از شوهر و قوم شوهر دور می‌شود، هم از تمام گرفتاری‌های خانه. انگار تا چند وقت بعد از تولد بچه، مادر هم به دوران بچگی‌اش برمی‌گردد.

باز دردش می‌گیرد؛ سخت‌تر از دفعه‌ی قبل. جیغ می‌کشد. سرش را فشار می‌دهد به بالش و انگشت‌هایش نرده‌ی سرد تخت را محکم می‌چسبند. ولی انگار کسی صدایش را نشنیده؛ هیچ پرستاری دوان دوان به سراغش نمی‌آید. بهش گفته‌اند ببیند هر دردش چقدر طول می‌کشد. به ساعتش نگاه می‌کند که دم‌راهی پدر و مادرش است. وقتی توی فرودگاه دام‌دام داشتند برای آخرین بار با هم

خداحافظی می‌کردند، وسط هیاهو و اشک و آه‌های بیست و شش هفت نفر از فامیل، پدر و مادرش بی‌آن‌که خودش بفهمد ساعت را به میچس بسته بودند. اولین بار بود سوار هواپیما می‌شد. قوم و خویش‌ها از بالکن فرودگاه تماشاشان می‌کردند. هواپیما با صدایی گوش‌خراش بلند شده بود و از روی قسمت‌هایی از هندوستان رد شده بود که پای آشیمای هیچ وقت به آن‌جا نرسیده بود. بعد هم به کلی از کشور خارج شده بود و لحظه به لحظه، دور و دورتر شده بود.

و تازه آن وقت بود که آشیمای لابه‌لای ردیف‌النگوهای دو دستش – از طلا و مرجان و صدف و آهن – چشمش افتاده بود به ساعت. حالا سوای همه‌ی آن‌ها، نگوها، یک دستبند پلاستیکی هم دارد که برچسب تایپی روی آن نشان می‌دهد مریض این بیمارستان است. صفحه‌ی ساعت را می‌چرخاند زیر میچس. پشت ساعت عبارت‌های ضدآب، ضدمغناطیس، ضدضربه و حروف اول اسم و فامیل تازه‌اش، آ.گ، کنده‌کاری شده.

روی نبضش ثانیه‌ها تیک‌تاکنان جلو می‌روند؛ ثانیه‌های امریکا. جریان سیالی از درد، نیم‌ساعت دور شکمش می‌پیچد می‌چرخد طرف پشتش و به پاها هجوم می‌برد. بعد دوباره فروکش می‌کند. آشیمای با انگشت، ساعت را به وقت هند حساب می‌کند. با نوک شست یکی یکی بند انگشت‌های دستش را می‌شمارد و وسط انگشت سوم نگره می‌دارد: کلکته‌ی نیم ساعت و نیم جلوتر است. پس تا الان هوا تاریک شده؛ هشت و نیم شب است. همین حالا توی خانه‌شان در خیابان آمهرست کلکته، یکی از خدمتکارها توی آشپزخانه دارد چای بعد از شام را می‌ریزد و دیس بیسکویت را می‌چیند. مادرش، که به زودی مادر بزرگ می‌شود، جلوی آینه‌ی میز توالت نشسته و دارد موهای بافته‌اش را باز می‌کند. موها که تا کمرش می‌رسد، هنوز بیش‌تر به سیاهی می‌زند تا گندمی. پدرش پای پنجره روی میز اربیش که پر از لکه‌های رنگ است خم شده، سیگار به لب نقاشی می‌کشد و گوشش به صدای امریکا است. رانا، برادر کوچکش، روی تختش نشسته و برای امتحان فیزیک، درس حاضر می‌کند. آشیمای خیلی واضح و روشن

کف خاکستری اتاق نشیمن را می‌بیند و سفتی زمین سیمانی زیر پاش را حس می‌کند که در داغ‌ترین روزهای چله‌ی تابستان هم سرد است. قاب عکس بزرگ و سیاه و سفید پدر پدرش به دیوار گچی صورتی اتاق است و روبه‌روش گنجه‌ای با شیشه‌ی مشجر، پر از کتاب و کاغذ و قوطی‌های آبرنگ پدر. فشار بچه یک لحظه از یاد آشیمما می‌رود و جای خودش را به صحنه‌ی خانه‌شان می‌دهد که از جلوی چشمش می‌گذرد، بعد هم به نوار آبی‌رنگ رودخانه‌ی چارلز و کاکل سبز و پرپشت درخت‌های حاشیه‌اش و سواری‌هایی که در میموریال درایو در رفت‌وآمدند.

به وقت کمبریج، تازه ساعت یازده صبح است. ولی در این بیمارستان که همه چیز پرشتاب پیش می‌رود، وقت ناهار شده. سینی ناهارش مرغ آب‌پز سرد، آب سیب گرم، ژله و بستنی است. پتی، پرستار مهربان و خوش‌برخوردی که حلقه‌ی نامزدی به دست دارد و چترتی قرمز از زیر کلاهش بیرون ریخته، به آشیمما می‌گوید فقط ژله و آب سیب را بخورد. البته گفتن و نگفتن‌اش فرقی نمی‌کند؛ آشیمما اجازه هم داشت، لب به مرغ نمی‌زد؛ چون امریکایی‌ها مرغ را با پوست می‌پزند. تازگی‌ها توی خیابان پراسپیکت، قصاب مهربانی را پیدا کرده که حاضر شده پوست مرغ را برایش بکند. پتی می‌آید جلو، بالش‌ها را پف می‌دهد و رختخواب را مرتب می‌کند. دکتر اشلی چند وقت به چند وقت به آشیمما سر می‌زند. گوشی را می‌گذارد به شکم آشیمما و می‌گوید: «همه چیز روبه‌راه است.» در همان حال آهسته دست آشیمما را نوازش می‌کند. آن‌همه دستبند و النگوی جورواجور برایش جالب است. «همه چیز کاملاً طبیعی پیش رفته، خانم گانگولی. یک زایمان خیلی معمولی در پیش دارید.»

ولی از نظر آشیمما هیچ چیز معمولی پیش نرفته. در این هجده ماه گذشته، از وقتی پا به کمبریج گذاشته، هیچ چیز معمولی نبوده. مشککش اصلاً این درد طاقت‌فرسا نیست که می‌داند به هر حال یک جورهایی از سر می‌گذراند. مشکل از حالا به بعد است: مادری‌کردن در یک سرزمین غریبه و ناشناس. حاملگی

خوبی‌های خودش را داشت؛ گیرم صبح‌ها توی رختخواب حال تهوع، پدرش را درمی‌آورد، شب‌ها آرام و قرار نداشت، پشتش زق زق می‌کرد و دم به ساعت می‌رفت دستشویی. با وجود همه‌ی این عذاب‌هایی که کشیده بود، از این‌که می‌دید مثل مادرش، مادر بزرگش و پشت در پشت آن‌ها، بدنش می‌تواند به یک موجود دیگر جان بدهد، از تعجب انگشت به دهن می‌ماند. و از این باورنکردنی‌تر، این بود که کل ماجرا داشت آن‌همه دور از خانه اتفاق می‌افتاد، دور از چشم همه‌ی عزیزانش. ولی حالا فرق می‌کند؛ حالا نگران این است که باید بچه را در کشوری بزرگ کند که نه با آدم‌هاش نسبتی دارد، نه درست و حسابی آن را می‌شناسد؛ یک جایی که زندگی‌کردن در آن خیلی موقتی و بدلی به نظر می‌رسد.

«یک کم قدم بزنیم؟» پتی آمده سینی ناهار را ببرد.

آشیمما سرش را از روی مجله‌ی پاره‌پوره‌ی دیش بلند می‌کند. مجله را از هند آورده، برای این‌که در مسیر بوستون توی هواپیما بخواند، و هنوز که هنوز است نتوانسته خودش را راضی کند بیندازدش دور. این ورق‌های زیر با حروف ماشین‌شده‌ی بنگالی همیشه دلگرمش می‌کند. تک‌تک داستان‌ها و شعرها و مقاله‌های مجله را کم‌کم ده دوازده بار خوانده. پدرش برای همین مجله تصویرگری می‌کند. توی صفحه‌ی یازده، یک طرح قلم و مرکب از پدرش چاپ شده که چشم‌انداز شمال کلکته است از بام خانه‌ی خودش در یک صبح مه‌گرفته‌ی ماه ژانویه. وقتی پدرش نقاشی می‌کرد، آشیمما ایستاده بود پشت سرش و نگاه می‌کرد. پدر با یک شال کشمیر سیاه دور شانه‌ها، روی سه پایه خم شده بود و سیگاری گوشه‌ی لبش می‌جنبید.

آشیمما می‌گوید: «آره، بدم نمی‌آید.»

پتی کمکش می‌کند از تخت پایین بیاید. دم‌پایی‌های آشیمما را یکی یکی پاش می‌کند و یک پیرهن دیگر هم دور شانه‌هاش می‌اندازد. آشیمما تقلا می‌کند سر پا بایستد. پتی می‌گوید: «فکرش را بکن! تا یکی دو روز دیگر می‌شوی

نصفِ اینی که الان هستی.» بعد بازوی آشیم را می‌گیرد و به طرف راهرو می‌برد. یکی دو متر جلوتر، آشیم می‌ایستد. دوباره تنش تیر می‌کشد و پاهاش به لرز می‌افتد. سر تکان می‌دهد و با چشم‌های نم‌دار می‌گوید: «نه، ازم نمی‌آید.»

«چرا، می‌آید. دستم را بچسب. هر قدر دوست داری محکم فشار بده.»

چند لحظه بعد دوباره راه می‌افتند. می‌روند سمت ایستگاه پرستاران. پتی می‌پرسد: «دوست داری دختر باشد یا پسر؟»

آشیم جواب می‌دهد: «مهم این است که ده تا انگشت دست و پاش سر جاشان باشند.» وقتی پیش خودش مجسم می‌کند بچه را بغل کرده، تصور این جزئیات ظاهری، این علایم خاص حیات در تن بچه، برایش از همه مشکل‌تر است.

پتی خنده‌ای سر می‌دهد که کمی غلیظ است؛ و آشیم یکهو متوجه اشتباهش می‌شود. باید انگشت را جمع می‌بسته. باید می‌گفته انگشت‌ها. fingers. اشتباهش تقریباً همان قدر دردناک است که درد چند لحظه پیش شکمش. تا پیش از این‌که عروس شود، در یکی از دانشگاه‌های کلکته انگلیسی می‌خواند و به بچه‌های در و همسایه انگلیسی درس می‌داد. توی بهار خواب‌ها یا روی تخت‌هاشان می‌نشست و کمکشان می‌کرد قسمت‌هایی از وُردزُورت و تینی‌سان را از برکنند، یا تلفظ درست کلمه‌هایی مثل Sign و Cough را یاد بگیرند یا فرق بین تراژدی ارسطویی و شکسپیری را بفهمند. ولی در زبان بنگالی لازم نیست توی همچو جمله‌ای انگشت را جمع ببندی.

بعد یکی از همین کلاس‌ها بود که وقتی مادرش در را روی آشیم باز کرد، بهش گفت یک‌راست برود اتاقش و به خودش برسد. گفت خواستگار آمده و منتظر نشسته ببیندش. توی آن چند ماه، این سومین خواستگارش بود. اولی یک مرد زن‌مرده بود که چهارتا بچه داشت، دومی یک کاریکاتورریست روزنامه که پدرش را می‌شناخت و در اسپلانید، اتوبوس بهش زده بود و دست چپش را بریده بودند. آشیم خوشحال بود که پدر و مادرش هیچ‌کدام را نپسندیده بودند.

تازه نوزده سالش بود و وسط درس و دانشگاه. هیچ عجله‌ای هم نداشت عروس شود. این بود که آن روز هم در عین بی‌خیالی، حرف مادرش را گوش داد و رفت موها را باز کرد و دوباره بافت. بعد سرمه‌ی چشمش را که پخش شده بود پاک کرد و با پودرزنِ مخملی به صورتش پودر زد. ساری سبز یک تیغش را که مادرش روی تخت گذاشته بود پوشید و راه افتاد طرف اتاق نشیمن. پشت در اتاق، توی راهرو چند لحظه مکث کرد. صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: «دختر ما به آشپزی خیلی علاقه دارد. بافتنی هم خوب بلد است. ژاکتِ تنم را می‌بینی؟ یک هفته‌ای بافته.»

آشیم خنده‌اش گرفت. از زبان‌ریختن مادرش خوشش آمد؛ چون تقریباً یک سال طول کشیده بود تا آشیم ژاکت را تمام کند. تازه آخر سر هم آستین‌ها را مادرش بافته بود. چشمش افتاد به پای در که مهمان‌ها معمولاً دمپایی‌ها را آن‌جا درمی‌آوردند. کنار دو جفت دمپایی، یک جفت کفش مردانه بود که آشیم لنگه‌اش را هیچ وقت ندیده بود؛ نه در خیابان‌های کلکته، نه توی ترامواها و اتوبوس‌ها، نه حتی پشت ویتترین فروشگاه کفش با تا. کفش‌ها قهوه‌ای بود با پاشنه‌ی مشکی و بند و دوخت شیری. دو طرف هر لنگه یک ردیف سوراخ ریز داشت و نوکش یک طرح سوراخ سوراخ ظریف. آشیم نزدیک‌تر رفت. اسم شرکت تولیدی با حروف طلایی رنگ و رورفته توی کفش‌ها به چشم می‌خورد: فالانی و پسران. سائز کفش چهل بود، کنارش هم نوشته شده بود U.S.A. مادرش هنوز در حال تعریف و تمجید بود. آشیم یکهو هوس کرد پا توی کفش‌ها کند. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و این کار را کرد. عرق پای صاحب کفش با عرق پای آشیم قاتی شد. قلبش تند تند می‌زد. تا به حال این قدر به بدن یک مرد نزدیک نشده بود. چرم چروک و سنگین کفش هنوز گرم بود. بند از یکی از سوراخ‌های لنگه‌ی چپ رد نشده بود. سهل‌انگاری صاحب کفش‌ها آشیم را یک خرده آرام کرد.

کفش‌ها را از پا کند و داخل اتاق شد. مرد روی صندلی حصیری نشسته

بود و پدر و مادرش لب تخت دو نفره‌ای که برادرش شب‌ها روی آن می‌خوابید. مرد یک‌هوا خپل بود. کم‌سن و سال به نظر می‌رسید ولی قیافه‌ی آدم‌های تحصیل‌کرده را داشت؛ دماغ تیز و برجسته و سبیل مرتبی که به ریش بزیش وصل بود. ظاهرش موقر بود و کمی اشراف‌منش. شلووار و جوراب قهوه‌ای پوشیده بود با پیرهن راه‌راه سبز و سفید. صورت گرفته‌ای داشت و زل زده بود به سر زانوهایش.

آشیما که آمد تو، مرد سرش را بلند نکرد، اما وقتی داشت به آن سر اتاق می‌رفت نگاه خیره‌ی او را روی خودش حس کرد. موقعی که نشست و دزدکی نگاه دیگری به مرد انداخت، او دوباره بی‌تفاوت به زانوهایش نگاه می‌کرد. مرد سینه‌اش را صاف کرد، انگار که بخواهد چیزی بگوید ولی چیزی نگفت. در عوض، پدرش داشت حرف می‌زد. می‌گفت پسرش در سن‌خاویر درس خوانده، بعد به دانشکده‌ی بی‌ای رفته و از هر دو جا با درجه‌ی ممتاز مدرک گرفته. آشیما چین و چروک ساری‌اش را صاف کرد. مادر به طرفش برگشت. آشیما از نگاه مادرش فهمید که پسندیده. آشیما چهل و پنج کیلو بود و یک متر و شصت سانت قد داشت که نسبت به قد زن‌های بنگالی بلند بود. پوستش بفهمی نفهمی سبزه می‌زد. خیلی‌ها می‌گفتند شکل مادهایی موکرجی، هنرپیشه‌ی زن هندی، است. انگشت‌های هنرمندانه و باریک و کشیده‌ای داشت مثل انگشت‌های پدرش، با ناخن‌هایی بلند و زیبا. خانواده‌ی مرد از وضع تحصیلش پرسیدند و خواستند برایشان چند بند از فرگس‌های زرد را بخوانند. آن‌ها در علی‌پور می‌نشستند. پدر که کارمند ارشد بخش گمرکات یک شرکت حمل و نقل بود، گفت: «پسر من دو سالی می‌شود که رفته فرنگ. در بوستون دارد دکترا می‌گیرد. در باب فیبرهای نوری تحقیقات مفصلی کرده.» آشیما تا آن روز نه اسم بوستون به گوشش خورده بود، نه فیبر نوری. ازش پرسیدند دلش می‌خواهد سوار هواپیما بشود، و آیا طاقت دارد تک و تنها در شهری زندگی کند که زمستان‌های سخت و برفی‌اش معروف است.

«ایشان هم آن‌جا هستند؟» آشیما اشاره کرد به مردی که چند لحظه پیش کفشش را پوشیده بود و هنوز یک کلمه حرف نزده بود.

تازه بعد از شیرینی‌خوران بود که اسم مرد را فهمید. یک هفته بعد، کارت دعوت چاپ شد، دو هفته بعدتر خاله‌خانجایی‌ها و دخترهای فامیل دوره‌اش کردند، به صورتش سرخاب‌سفیداب زدند و کلی طلا جواهر بهش آویزان کردند. آخرین لحظه‌هایی بود که آشیما بهادری بود؛ از آن به بعد آشیما گانگولی می‌شد. به لب‌هایش ماتیک زدند، به ابرو و گونه‌اش سندل. موهایش را فر دادند، یک دسته گل ریز رنگارنگ زدند با صلدتا سنجاق‌سر که بعد از عروسی، درآوردنشان بیش‌تر از یک ساعت از وقتش را گرفت. روی سرش تور انداختند. هوا دم داشت و موهای آشیما که پُریشت‌ترین موی دخترهای فامیل بود، با وجود آن‌همه سنجاق‌سر، باز صاف نشد. هر چه گردن‌بند و انگو و دستبند داشت انداخته بود؛ هرچند که سرنوشت تمام آن‌ها این بود که بیش‌تر عمرشان را توی صندوق امانات یکی از بانک‌های نیوانگلند خاک بخورند. وقتش که رسید، او را نشانند روی یک تخت تزئین‌شده، یک متر و نیم بالاتر از زمین. بعد آن را بلند کردند تا عروس به حضور داماد برسد. آشیما که جلوی صورتش برگ قلبی شکل تنبول گرفته بود، با سر پایین‌افتاده، هفت بار دور داماد چرخید.

بعد، هشت هزار کیلومتر از هند دور شدند و آمدند کمبریج. و حالا آشیما تازه نرم‌نرمک شوهرش را می‌شناسد. شب به شب محض خاطر شوهرش می‌رود توی آشپزخانه و با آرد و برنج و نمک و شکر مرغوبی که دیگر مثل هندوستان کوپنی نیست، غذا می‌پزد. آشیما در همان نامه‌ی اولی که برای مادرش فرستاد، این‌ها را نوشت. حالا دیگر می‌داند شوهرش غذا را پرنمک دوست دارد، خوش دارد کاری‌بره، سیب‌زمینی داشته باشد و شام را هم با چند قاشق برنج و دال اضافه تمام می‌کند. شوهرش شب‌ها کنار او دراز می‌کشد و آشیما برایش از ماجراهای روز تعریف می‌کند. مثلاً این‌که رفته توی خیابان

ماساچوست قدم زده، به فلان فروشگاه سر زده، یا در میدان هاروارد برای خودش بستنی قیفی پسته‌ای خریده، یا این‌که گروه مبلغ کریشنا با اعلامیه‌هاشان عاصی‌اش کرده‌اند. آشوک از حقوق ناچیز دانشجویی‌اش پول کنار می‌گذارد و چند ماه به چند ماه برای پدرش می‌فرستد تا کمک‌خرجی باشد برای ساختن اتاق‌هایی که می‌خواهد بیندازد سر خانه. نسبت به رخت و لباس‌هاش سختگیر و وسواسی است. اولین دعوایی که با هم کرده‌اند، سر پلیوری بوده که آشیما انداخته بود توی ماشین لباس‌شویی و حسابی آب رفته بود. همین‌که از دانشگاه می‌رسد، پیرهن و شلوارش را درمی‌آورد، آویزان می‌کند به چوب رختی و لباس راحتی بنددار می‌پوشد. اگر هوا سرد باشد، پلیوری هم به تن می‌کند. یکشنبه‌ها یک ساعت تمام با قوطی‌های واکس و سه جفت کفشش مشغول می‌شود. دو جفت کفش سیاه دارد، یک جفت قهوه‌ای. کفش‌های قهوه‌ای همان است که اولین بار که آشیما او را دید، به پا داشت. دیدن شوهرش که چارزانو کف زمین روی روزنامه نشسته و در عالم خودش، کفش را تند و تند با جدیت برس می‌کشد، همیشه آشیما را یاد بی‌گدار به آب زدنش توی راهرو خانه‌ی پدری‌اش می‌اندازد. هنوز فکر آن لحظه تکانش می‌دهد؛ شب‌ها برای شوهرش از زندگی‌اش که حالا هر دو توی آن شریکند قصه‌ها تعریف می‌کند، اما ترجیح می‌دهد این یکی را فقط و فقط برای خودش نگه دارد.

در اتاق انتظارِ طبقه‌ی دیگری از بیمارستان، آشوک روزنامه‌ی بوستون‌گلوب را که روی صندلی کناری‌اش افتاده ورق می‌زند. روزنامه مال یک ماه پیش است و خبرهایی دارد از غائله‌ای که سر قضیه‌ی کنوانسیون دموکراتیک ملی در شیکاگو به راه افتاده، و ماجرای دکتر بنجامین اسپاک، پزشک اطفال، که به اتهام چند مورد مشاوره به سربازان فراری از خدمت و وظیفه، به دو سال حبس محکوم شده. ساعت مچی فاورلئوبای او شش دقیقه از ساعت دیواری بزرگ و خاکستری جلوتر است و چهار و نیم صبح را نشان می‌دهد. یک ساعت پیش،

آشوک در خواب سنگینی فرورفته بود که تلفن زنگ زد. روی تخت، طرف آشیما پر بود از ورقه‌های امتحانی که آشوک تا دیروقت تصحیح کرده بود. پرستاری از پشت تلفن گفته بود چهاردرد آشیما شروع شده و او را به اتاق زایمان برده‌اند. وقتی رسید بیمارستان، گفتند بچه هر آن ممکن است متولد شود؛ هر آن. با این حال به‌نظرش می‌آمد فقط یک روز از آن صبح فولادرنگ زمستانی که تگرگ به شیشه‌های خانه می‌کوبید گذشته. آن روز آشیما چایش را تف کرده بود و به آشوک توپیده بود که چرا توی چای، نمک ریخته. آشوک یک جرعه از چای شیرین فنجان آشیما را خورده بود که ثابت کند اشتباه می‌کند، ولی آشیما پاها را تو یک کفش کرده بود که چای تلخ و شور است و فنجان را خالی کرده بود توی ظرفشویی. از آن روز به بعد، آشوک صبح به صبح با صدای عق‌زدن‌های آشیما از خواب بیدار می‌شد. هر روز قبل از این‌که از خانه بیرون برود، کنار آشیما که بی‌حال و بی‌صدا روی تخت ولو شده بود، یک فنجان چای می‌گذاشت، و بیش‌تر شب‌ها که برمی‌گشت خانه، آشیما هنوز همان‌جا بود و فنجان هم، دست‌نخورده، همان‌جا.

حالا آشوک با تمام وجود هوس چای کرده. قبل از این‌که از خانه بیرون بزند، نشد چای بگذارد. دستگاه توی راهرو هم که فقط قهوه دارد، آن‌هم قهوه‌ی ولرم، با فنجان‌های مقوایی. عینک قاب‌پهنش را که کار یکی از عینک‌سازهای کلکته است، از چشم برمی‌دارد و شیشه‌ها را با دستمال نخی توی جیبش پاک می‌کند. مادرش روی دستمال، با نخ آبی آسمانی، یک «آ» دوخته به نشانه‌ی «آشوک». موهای مشکلی‌اش که معمولاً مرتب به عقب شانه می‌کند، حالا به هم ریخته. پا می‌شود بنا می‌کند به قدم‌زدن. تا الان در اتاق انتظار دو بار باز شده و پرستار خبر آورده که یکی از پدرها پسر دار شده، و یکی دختر دار. پدرها دوره می‌شوند، با این و آن دست می‌دهند و دور و بری‌ها تا بیرون اتاق، همراهی‌شان می‌کنند. باقی پدرها چیزهایی مثل دسته‌گل، بطری شامپاین یا دفترچه تلفن توی دستشان است و لحظه‌شماری می‌کنند. بیش‌ترشان گوشه‌ی لب، سیگار برگ

دارند و خاکسترش را می‌تکانند زمین. آشوک اهل هیچ‌کدام این برنامه‌ها نیست؛ نه سیگار می‌کشد، نه لب به مشروب می‌زند؛ آدرس و تلفن‌ها هم که همیشه پیش آشیماست، توی دفترچه یادداشت کوچک توی کیفش، و تابه حال یک‌بار هم نشده به فکر بیفتد برای همسرش گل بخرد.

برمی‌گردد سراغ بوستون‌گلوب و قدم‌زنان به خواندن ادامه می‌دهد. پای راستش لنگی مختصری دارد و به‌طور نامحسوسی روی زمین می‌کشد. از بچگی عادت داشته وقت راه‌رفتن، چیز بخواند. هم عادتش را داشته، هم مهارتش را. در راه مدرسه یا در خانه‌ی سه طبقه‌شان در علی‌پور، موقع رفتن از این اتاق به آن اتاق، یا حتی وقت بالا پایین‌رفتن از پله‌های گلی حیاط، سرش را از توی کتاب بالا نمی‌آورد. چیزی حواسش را پرت نمی‌کرد و هیچ وقت نمی‌شد پاش به جایی گیر کند. تا چهارده پانزده سالگی، تمام کتاب‌های دیکنز را خوانده بود؛ حتی آثار نویسنده‌های جدیدتری مثل گراهام گرین و سامرست موم را هم. کتاب‌ها را با پوجوهایی که پس‌انداز می‌کرد، از دکه‌ی کتاب‌فروشی مورد علاقه‌اش در خیابان کالج می‌خرید. بیش‌تر از هر چیز عاشق داستان‌های روسی بود. بچه‌تر که بود، پدربزرگش، که استاد سابق ادبیات اروپا در دانشگاه کلکته بود، ترجمه‌ی انگلیسی داستان‌های روسی را بلند بلند برایش می‌خواند. عصرها ساعت چای، وقتی خواهر و برادرها توی حیاط، زو و کریکت بازی می‌کردند، آشوک به سراغ پدربزرگش می‌رفت. پدربزرگ همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، پا روی پا می‌انداخت، کتابی را روی سینه باز می‌کرد و شروع می‌کرد به خواندن. آشوک هم پهلوش دراز می‌کشید، پاها را جمع می‌کرد توی سینه و غرق داستان می‌شد. توی آن ساعت‌های بعدازظهر چشم و گوش آشوک رو به دنیای دور و برش به کلی بسته می‌شد؛ نه خنده‌ی خواهر و برادرها را روی بام می‌شنید، نه چیزی از اتاق محقر و خاک‌گرفته و به‌هم‌ریخته‌ی پدربزرگ می‌دید. پدربزرگ می‌گفت: «همه‌ی کارهای روس را بخوان. تمام که شد، دوباره شروع کن. این کتاب‌ها هیچ وقت مایوست نمی‌کنند.» بعد که آشوک انگلیسی یاد

گرفت خودش شروع کرد. برادران کارامازوف و آنکارینا و پدران و پسران را همان‌جور که در چورینگهی و گاریاهات، شلوغ‌ترین و پرسر و صداترین خیابان‌های دنیا، راه می‌رفت خواند. یک‌بار یکی از پسر عموهاش خواسته بود ادای او را در بیاورد، ولی از پله‌های گلی حیاط خانه افتاده بود و دستش شکسته بود. مادر آشوک همیشه می‌گفت بالاخره یک روز وسط خواندن جنگ و صلح یا چه می‌دانم یکی از این‌جور چیزها با اتوبوسی، تراموایی تصادف می‌کنی، دماغت لای کتاب له می‌شود، آن وقت تا دم مرگ رسماً سرت توی کتاب می‌ماند.

یک روز هم تقریباً همین اتفاق افتاد: دم‌دمای صبح بیستم اکتبر سال ۱۹۶۱. آشوک آن موقع بیست و دو سالش بود، و دانشجوی دانشکده‌ی بی‌ای. با قطار اکسپرس هورا-رانچی شماره‌ی ۳۸ به دیدن پدربزرگش می‌رفت که بعد از بازنشستگی، با مادر بزرگ به کلکته رفته بود و ساکن جمشیدپور شده بود. آشوک تا پیش از این هیچ وقت نشده بود تعطیلات را پیش خانواده نباشد. اما پدربزرگ به تازگی بینایی‌اش را از دست داده بود و خودش شخصاً از آشوک خواسته بود بیاید و برایش کتاب بخواند؛ گفته بود صبح‌ها روزنامه‌ی استیتس‌من بخواند، عصرها کارهای داستایفسکی و تولستوی. آشوک هم از خداخواسته قبول کرده بود. دو تا چمدان با خودش برداشته بود، یکی پر از رخت و لباس و سوغات‌های پدربزرگ و مادر بزرگ، یکی هم خالی؛ چون پدربزرگ قول داده بود اگر آشوک بیاید، تمام کتاب‌های قفسه‌ی درشیشه‌ای را که یک عمر تمام، یکی یکی جمع کرده و مثل تخم چشم از شان نگهداری کرده، می‌دهد که دیگر مال خودش باشد. از بچگی قول این کتاب‌ها را به آشوک داده بود و حالا آشوک بیش‌تر از هر چیز دیگری توی دنیا چشم و دلش دنبال آن‌ها بود. این چند سال اخیر چند جلدی از آن‌ها را کادو گرفته بود، بابت تولد و مناسبت‌های دیگر. اما حالا که روز به‌ارث‌بردن بقیه‌ی کتاب‌ها بود، وضع فرق می‌کرد. آشوک پکر بود؛ پدربزرگ دیگر نمی‌توانست چیزی بخواند. چمدان خالی را که سُر می‌داد زیر

صندلی قطار، از سبکی چمدان، از فکر این‌که چه اتفاقی باعث می‌شد در راه برگشت، چمدان پر باشد، حال بدی پیدا کرد.

برای بین راه هم کتاب برداشته بود؛ مجموعه داستان‌های نیکلای گوگول، که وقتی دیپلمش را گرفت، پدر بزرگ کادو داده بود. توی صفحه‌ی اول، اسم خودش را زیر امضای پدر بزرگ نوشته بود. بس که به این کتاب بخصوص علاقه داشت و آن را با خودش همه‌جا می‌برد، عطف کتاب، با این‌که جلد گالینگور داشت، ترک‌ترک شده بود و هر آن ممکن بود کتاب دو تکه شود. آخرین داستان کتاب، «شنل»، را از همه بیشتر دوست داشت. اواخر شب هم وقتی قطار با سوتی گوش‌خراش و کشدار از ایستگاه هورا راه افتاد، باز همین داستان را دست گرفت. پدر و مادرش با شش خواهر و برادر کوچک‌ترش آمده بودند بدرقه. جمع شده بودند پای پنجره‌ی قطار و تا دم آخر روی سکوی دراز و باریک ایستگاه، برایش دست تکان داده بودند. «شنل» را دیگر نمی‌شد گفت چندبار خوانده. بعضی از جمله‌های این داستان توی ذهنش حک شده بود. هر بار که داستان را می‌خواند، شیفته‌ی ماجراهای خنده‌دار و گریه‌دار و در عین حال فکربرانگیز قهرمان مفلوک داستان، آکاکی آکاکویچ، می‌شد که تنها کاری که در عمرش کرده بود، این بود که سرش را بیندازد پایین، نوشته‌های دیگران را رونویسی کند و از هو کردن‌ها و متلک‌هایی که عالم و آدم بارش می‌کنند عذاب بکشد. دل آشوک برای آکاکی بیچاره، که درست مثل پدر خودش کارمند سر به راهی بود، می‌سوخت. هر دفعه با خواندن قسمت غسل تعمید آکاکی و انواع و اقسام اسم‌های عجیب و غریبی که مادرش زیر بار هیچ‌کدام نمی‌رفت بلند بلند می‌خندید و از توصیف انگشت بزرگ پای پطرویچ خیاط، «با آن ناخن از ریخت افتاده‌اش که به کلفتی و سختی لاک سنگ پشت بود»، چندشش می‌شد. وقتی می‌خواند آکاکی شبی که شنل قیمتی‌اش را دزدیدند، گوشت سرد و کلوچه و شامپاین می‌خورد، ذهنش آب می‌افتاد، با این‌که به عمرش لب به هیچ‌کدام از این‌ها نزده بود. وقتی می‌خواند دزدها آکاکی را «وسط میدانی که در نظرش

بیابان هولناکی بود»، لخت کردند و بعد بی پناه و یخ‌زده از سرما رها کردند، دمغ می‌شد. و بالاخره چند ورق جلوتر، مرگ آکاکی محال بود اشکش را در نیابورد. هر بار که داستان را می‌خواند، چیز کم‌تری از آن دستگیرش می‌شد. صحنه‌هایی که آن قدر واضح پیش چشمش مجسم می‌کرد، و این‌همه جذابشان می‌شد، هر بار گنگ‌تر و پیچیده‌تر از بار قبل می‌شد. داستان درست مثل روح آکاکی که در صفحه‌های آخر ظاهر می‌شد، جایی ته روح آشوک نشسته بود و هر چیز نامعقول و ناگزیری را دربارهِ دنیا روشن می‌کرد.

بیرون قطار، هوا خیلی زود تاریک شد و چراغ‌های پراکنده‌ی هورا جای خودشان را به ظلمات محض دادند. تخت آشوک توی یک کوبه‌ی درجه دو در واگن هفتم بود، پشت یک واگن تهویه‌دار. خانواده‌های زیادی برای تعطیلات راهی سفر بودند. قطار شلوغ و پرسر و صدا بود. کوچک‌ترها لباس نو پوشیده بودند. دخترک‌ها موها را با روبان رنگی براق بسته بودند. آشوک پیش از این‌که به ایستگاه بیاید شام خورده بود ولی یک ظرف غذا هم کنار پاش بود که مادرش داده بود اگر شب گرسنه شد بخورد. سه مسافر دیگر هم توی کوبه بودند. یک زن و شوهر میانسال بی‌هاری که از حرف‌هاشان پیدا بود تازه دخترشان را عروس کرده‌اند، و یک بازاری میانسال بنگالی با کت و شلوار و کراوات و شکمی بزرگ. اسمش گاش بود و آدم خونگرمی به نظر می‌رسید. به آشوک گفت تازگی‌ها سر یک قضیه‌ی کاری، دو سال انگلیس بوده، اما چون زنش آن‌جا بند نشده، مجبور شده برگردد. کلی از انگلستان تعریف کرد. از خیابان‌های خلوتی که از تمیزی برق می‌زنند، از ماشین‌های سیاه براق و ردیف خانه‌هایی به سفیدی برف. گفت آن‌جا همه چیز رؤیایی است. قطارها سر ساعت راه می‌افتند، سر ساعت می‌رسند. کسی توی پیاده‌رو تف نمی‌اندازد. گفت پسرش در یکی از بیمارستان‌های انگلیس به دنیا آمده.

بعد، از آشوک پرسید: «بینم، تو اصلاً دنیا را گشته‌ای؟» بند کفشش را باز کرد و چارزانو نشست روی صندلی. پاکت سیگار دانهیل را از جیب کتش

درآورد، به هم‌کوپه‌ای‌ها تعارف کرد، بعد یک نخ برای خودش روشن کرد. آشوک گفت: «یک بار رفته‌ام دهلی. تازگی‌ها هم سالی یک‌بار می‌روم جمشیدپور.»

گاش دستش را از پنجره بیرون برد، خاکستر سیگارش را در سیاهی شب نکاند. «دنیا که این نیست!» وارفته و دمغ، نگاهی به دور و بر کوپه انداخت و سرش را کج کرد طرف پنجره. «انگلیس. امریکا.» طوری حرف می‌زد که انگار جای روستاهای بی‌نام و نشانی که از کنارشان رد می‌شدند، این کشورها نشسته‌اند. «به سرت زنده این‌جور جاها بروی؟»

آشوک گفت: «استادها تو دانشگاه توصیه می‌کنند. ولی خانواده‌ام را چکار کنم؟»

گاش اخم کرد. «ببینم، یعنی هنوز هیچی نشده، زن گرفته‌ای؟»
«نه، ولی پیش پدر و مادرم زندگی می‌کنم با شش تا خواهر و برادر. من پسر بزرگ هستم.»

گاش گفت: «پس تا چند سال دیگر هم داماد می‌شوی و با عروس‌خانم می‌روی خانه‌ی بابات می‌نشینی.»
«آره، گمانم.»

گاش سری تکان داد. «ببین عزیزجان، تو هنوز جوانی، آزادی.» دست‌ها را به تأکید از هم باز کرد. «بیا و یک‌کم خودت را تحویل بگیر. فرصت را از دست نده. قبل از این‌که خیلی دیر شود، بی‌این‌که دل‌دل کنی، یک دست پتو و بالش وردار و هر قدر می‌توانی دنیا را سیاحت کن. خیالت تخت پشیمان نمی‌شوی. یک روز چشم باز می‌کنی می‌بینی کار از کار گذشته‌ها!»

آشوک از فرصت استفاده کرد و کتاب توی دستش را باز کرد. گفت:
«پدر بزرگ من همیشه می‌گوید کار کتاب همین است که دنیا را ببینی، بی‌این‌که یک وجب از جات تکان بخوری.»

گاش گفت: «خب هر کی یک‌جور فکر می‌کند. هر طور راحتی.» سرش را

گرداند طرف پنجره و ته‌سیگارش را در باد رها کرد. بعد دست کرد از کیف کنار پاش یک سررسید درآورد و صفحه‌ی بیستم اکتبر را باز کرد. صفحه سفید بود. خودنویسش را از جیب بیرون آورد، درش را با وسواس باز کرد و اسم و آدرسش را نوشت، ورق را کند و داد دست آشوک. «هر وقت نظرت عوض شد و آشنایی، چیزی خواستی با من تماس بگیر. من توی تولی‌گانگ می‌نشیم. خانه‌ام درست پشت ایستگاه ترامواست.»

آشوک گفت: «متشکرم.» بعد ورقه را تا کرد گذاشت ته کتابش.

«با یک دست ورق چطوری؟» گاش یک بسته ورق رنگ و رورفته از جیب کتش درآورد که پشتش عکس ساعت بیگ‌بن بود. ولی آشوک مؤدبانه پوزش خواست. چون اولاً هیچ‌جور بازی ورق بلد نبود، در ثانی ترجیح می‌داد کتابش را بخواند. مسافرها یکی یکی از کوپه بیرون رفتند، مسواک زدند، لباس راحتی پوشیدند، بعد پرده‌ی کوپه را کشیدند و آماده شدند که بخوابند. گاش گفت روی تخت بالا می‌خوابد. اول کت و شلوارش را به‌دقت تا کرد و کنار گذاشت. بعد پابره‌نه از نردبان بالا رفت. حالا دیگر فقط آشوک کنار پنجره نشسته بود. زن و شوهر بیهاری هم یک جعبه شیرینی باز کردند، یکی دو تا شیرینی خوردند و از یک لیوان، آب سرکشیدند، بی‌این‌که لبشان را به لبه‌اش بزنند. بعد رفتند روی تخت، چراغ را خاموش کردند و روشن را کردند به دیوار.

فقط آشوک بود که همچنان با لباس بیرون مشغول خواندن بود. تک‌لامپ کوچک و کم‌سویی بالاسرش روشن بود. گاه‌گاه برمی‌گشت از پنجره‌ی قطار به هیکل محو‌نخل‌ها و خانه‌هایی ساده‌تر از تمام خانه‌های دنیا در تاریکی شبانه‌ی بنگال چشم می‌دوخت. لبه‌ی چند تا از ورق‌های نرم و زرد رنگ کتاب را موربانه خورده بود. آشوک کتاب را با احتیاط ورق می‌زد. موتور لوکوموتیو مطمئن و پر قدرت بخار بیرون می‌داد. آشوک ته دلش حرکت پرتلاطم چرخ‌های قطار را رو به جلو حس می‌کرد. توده‌های کوچک دود که از دودکش قطار بیرون می‌زد از کنار پنجره رد می‌شد و یک لایه‌ی نازک دوده یک‌طرف سر و صورت و

گل و گردنش را خال خال کرده بود. حتماً تا می‌رسید مادر بزرگ اصرار می‌کرد برود خودش را با صابون بسابد. دو و نیم نصفه شب بود و آشوک یکی از تک و توک مسافران بیدار قطار، همچنان غرق در دسرهای لباس پوشیدن آکاکی آکایویچ بود و غافل از این‌که یک روز خودش هم ساکن سرزمینی پر برف می‌شد، در حال و هوای خیابان‌های برفی پهن و دراز سن پترزبورگ سیر می‌کرد که ناگهان لوکوموتیو و هفت واگن پشت سرش با صدایی شبیه ترکیدن بمب، از ریل خارج شد. چهار واگن اول در گودال کنار ریل چپ شدند. واگن‌های پنج و شش که درجه یک بودند و تهویه داشتند توی هم جمع شدند و همه‌ی مسافرها در خواب کشته شدند. واگن آشوک هم که هفتمین واگن بود، چپ شد و مسافت زیادی روی زمین کشیده شد. سانحه در دو یست و نه کیلومتری کلکته، مابین ایستگاه‌های قاتشیل و دالبو مگاره رخ داد. مأمور قطار که بی‌سیمش از کار افتاده بود، تا قاتشیل چیزی در حدود پنج کیلومتر را دوید تا توانست پیام درخواست کمک ارسال کند. یک ساعت و اندی بعد، امدادگران فانوس به دست با بیل و تبر سر رسیدند تا جسد‌ها را از لابه‌لای آهن پاره‌ها بیرون بکشند.

آشوک هنوز صدای آن‌ها را به یاد می‌آورد که فریاد زنان می‌پرسیدند کسی زنده هست یا نه. یادش می‌آید که می‌خواست به هر جان‌کدنی شده داد بزند اما از دهنش ناله‌ای ضعیف و بی‌رمق در می‌آمد. صدای گرفته و زمزمه وار دور و بری‌های نیمه‌جان‌ش را هم یادش هست که ناله می‌کردند، دست می‌کوبیدند به در و دیوار قطار و کمک می‌خواستند؛ هر چند که ناله‌هاشان فقط به گوش آدم‌های لت و پاری می‌رسید که خودشان هم گرفتار بودند. خون جلوی پیرهن و آستین راست آشوک را خیس کرده بود و نصف تنش از پنجره‌ی قطار بیرون افتاده بود. یادش می‌آید آن لحظه چیزی نمی‌دید. اولش فکر کرد شاید مثل پدر بزرگش کور شده. بوی تند شعله‌های آتش و وزوز مگس‌ها و گریه‌ی بچه‌ها خاطرش هست. زبانش طعم خاک و خون می‌داد. جای پرتی وسط یک مزرعه افتاده بودند. دور و برشان چند تا دهاتی و بازرس و دکتر می‌پلکیدند.

آشوک حتم داشت دارد جان می‌دهد. حتی پیش خودش خیال کرد بعید نیست مرده باشد. پایین تنه‌اش سیر بود، و برای همین خبر نداشت جسد له و لورده‌ی گاش روی پاهایش افتاده. بعد از مدتی، آهسته آهسته رنگ آبی سرد و ناخوشایند سپیده‌دم را دید، بعد هم ماه و تک و توک ستاره‌هایی را که همچنان در آسمان چشمک می‌زدند. کتابش تکه پاره شده بود و افتاده بود چند متر آن طرف‌تر. برق فانوس یکی از امدادگرها یک آن، روی ورقه‌ها افتاد. امدادگر چند لحظه مکث کرد. آشوک شنید: «خبری نیست. برویم.»

اما درست پیش از این‌که نور فانوس برود، آشوک با آخرین رمقی که در تن داشت، دستش را بلند کرد. هنوز یک برگ از داستان «شنل» توی مشتش بود. دستش بلند شد و کاغذ میچاله از لای انگشت‌هایش افتاد زمین. یکی فریاد زد: «وایستید! کنار آن کتاب یکی تکان خورد. خودم دیدم.»

آشوک را از لای آهن پاره‌ها بیرون کشیدند گذاشتند روی برانکارد سوار قطار دیگری کردند و به بیمارستانی در تاتاناکار بردند. لگن و استخوان ران و سه تا از دنده‌های راستش شکسته بود. به دستور پزشک یک سال تمام، تاقباز بدون کم‌ترین حرکتی در رختخواب خوابید تا استخوان‌هایش جوش بخورد. این خطر بود که پای راستش برای همیشه فلج شود. در دانشکده‌ی پزشکی کلکته عملش کردند و زیر کمرش دو تا میله کار گذاشتند. اواخر پاییز بود که به خانه‌ی پدری‌اش در علی پور برگشت. چهارتا برادرش او را مثل جنازه روی دوش گرفتند و از پله‌های حیاط بالا بردند. روزی سه بار قاشق قاشق غذا دهنش می‌گذاشتند. توی یک لگن حلبی قضای حاجت می‌کرد. خانه شده بود جای رفت و آمد دکترها و دوست و آشناها. حتی پدر بزرگش هم از جمشیدپور به عیادتش آمد. خانواده‌اش روزنامه‌های بعد از سانحه‌ی قطار را نگه داشته بودند. آشوک در یکی از عکس‌های خبری دید واگن‌های درب و داغان چطور روی هم تا آسمان بالا رفته. عکس دیگری پلیس‌ها را کنار و سایل بی‌صاحب نشان می‌داد. جفت و بست‌های ریل چندین متر دورتر از ریل اصلی پیدا شده بود که باعث